

من دینامیتم!

سرگذشت فریدریش نیچه



من دینامیتم!

سرگذشت فریدریش نیچه

نویسنده: سو پریدو

ترجمه‌ی امین مدی

I AM DYNAMITE!
A Life of Friedrich Nietzsche
Copyright © Sue Prideaux, 2018
Persian translation © Borj Books, 2021
Borj Books is a division of Houpaa Publication.

.....
نشر برج در چهارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری
نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این
کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از آژانس ادبی
نویسنده‌ی آن، Sue Prideaux، خریداری کرده است.
انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی ناشران و
مترجمان دیگر مخالف عرف بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای
نشر است.

سو پریدو نویسنده‌ای انگلیسی-نروژی است. اولین زندگی‌نامه‌ای که در سال ۲۰۰۵ به نگارش درآورد، «ادوارد مونک: پشت پرده‌ی جیغ» بود که برنده‌ی جایزه‌ی ادبی «یادبود جیمز تیت بلاک» شد. به هنگام نوشتن درباره‌ی مونک، شیفته‌ی دوست او، آگوست استریندبرگ، شد و کتاب «سرگذشت استریندبرگ» را نوشت که در سال ۲۰۱۲ منتشر شد. در سال ۲۰۱۸ نیز «من دینامیتم، سرگذشت فریدریش نیچه» را به نگارش درآورد که توانست جایزه‌ی ادبی «هاثورندن» را به دست بیاورد. جایزه‌ی هاثورندن و یادبود جیمز تیت بلاک از قدیمی‌ترین جوایز ادبی بریتانیا هستند.

سو پریدو
Sue Prideaux



سرشناسه: پریدو، سو، ۱۹۴۶-م.
Prideaux, Sue, 1946-
عنوان و نام پدیدآور: من دینامیتم!؛ سرگذشت فریدریش نیچه/
نویسنده سو پریدو؛ مترجم امین مدی.
مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری: ۵۲۰ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۰۷-۴
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: I am dynamite!: a life of Nietzsche.
عنوان دیگر: سرگذشت فریدریش نیچه.
موضوع: نیچه، فریدریش ویلهلم، ۱۸۴۴ - ۱۹۰۰ م.
موضوع: Nietzsche, Friedrich Wilhelm
موضوع: فیلسوفان آلمانی -- سرگذشته‌نامه
موضوع: Philosophers -- Germany -- Biography
شناسه افزوده: مدی، امین، ۱۳۶۵ - مترجم
رده بندی کنگره: B۳۳۱۶
رده بندی دیویی: ۱۹۳
شماره کتابشناسی ملی: ۶۱۷۹۰۰۹

من دینامیتم!

سرگذشت فریدریش نیچه

نویسنده: سو پریدو

مترجم: امین مدی

ویراستار: محمدمصطفی بیات

مدیر هنری: فرشاد رستمی

صفحه‌آرا: نسیم نوریان

تصویر روی جلد: مهدی فاطمی‌نسب

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: واژه‌پرداز اندیشه

چاپ اول: ۱۳۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۱۰۹۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۰۷-۴



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون
کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.
صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۲۲
• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر برج محفوظ است.
• نشر برج شاخه‌ی بزرگسال نشر هوپا است.
• هر گونه استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن، مجاز است.

تقدیم به جورجیا، آلیس، مری،
سم و جورج

آن شوید که هستید، آنگاه که آموختید چه هستید.

فهرست

تقدیر و تشکر	۱۱
مقدمه‌ی مترجم	۱۳
۱. شبی موسیقایی	۱۵
۲. آتنِ آلمانیِ ما	۳۹
۳. آن شو که هستی	۵۸
۴. ناکسوس	۸۲
۵. زایش تراژدی	۱۱۲
۶. کلبه‌ی سمی	۱۳۹
۷. مفهوم لرزه	۱۵۳
۸. آخرین مرید و اولین مرید	۱۷۱
۹. جان‌های آزاده و نه‌چندان آزاده	۱۸۶
۱۰. انسانی، بس انسانی	۲۰۱
۱۱. آواره و سایه‌اش	۲۱۴
۱۲. فلسفه و اروس	۲۳۲
۱۳. شاگرد فیلسوف	۲۴۶
۱۴. پدرم واگنر مرده است. فرزندم زرتشت متولد شده است.	۲۶۴
۱۵. فقط آنجا که گوری هست، رستاخیزی هست	۲۷۷
۱۶. از کمینگاه بر من تاخت!	۲۹۴
۱۷. فریاد در خلأ	۳۰۷
۱۸. سرزمینِ لاما	۳۲۴
۱۹. من دینامیتم!	۳۳۵
۲۰. غروب در تورین	۳۵۴
۲۱. مینوتائورِ غار	۳۸۱
۲۲. ساکنِ خاموشِ اتاق‌های پر از اثاثه	۳۹۷
گزین‌گویی‌ها	۴۳۶
رویدادنامه	۴۵۲
پی‌نوشت	۴۵۶
کتاب‌شناسی	۴۷۵
تقدیر و تشکر نقل قول‌ها	۴۷۹
نمایه	۴۸۱
نمایه‌ی مفهومی	۴۹۳

تقدیر و تشکر

در طول سیاحتِ چهارساله‌ی این کتاب، بسیاری مرا یاری رساندند. از آن‌هایی که دیدم و ندیدم متشکرم. از نیچه‌شناسان، مُرده و زنده، متشکرم که متون را تصحیح و ترجمه کرده‌اند و در برخی موارد ویراستاری‌های خلاقانه‌ی متأخر را پاکسازی کرده‌اند تا به نوشته‌های اصلی نیچه بازگردند و در میراث ادبی او اصلی را از جعلی بازشناسند. متشکرم از ویراستارانم در انگلیس و ایالات متحده، میتزی اینچل و تیم داگان بابت طرح ایده‌های نو. از نایجل واربرتن که سخاوت بسیاری نشان داد و در نظارت بر بخش فلسفه تلاش بسیار و تأثیرگذاری به خرج داد.

در سوئیس و آلمان: اردمن فُن ویلاموویتس-مُلدورف از کتابخانه‌ی دوشس آنا آمالیا در وایمار، تانیا فلینگ از وبسایت klassik.stiftung.de، پروفیسور پیتر آندره بلاک و دکتر پیتر ویلواک از خانه‌ی نیچه در زیلس‌ماریا و کاتیا فلایشر از موزه‌ی ریچارد واگنر در تربیشن.

در انگلیس، متشکرم از فلیسیتی برابان، میشل توفام و تمام اعضای تیم مؤسسه‌ی فلیسیتی برابان. در فابر تشکر ویژه‌ای دارم از لارا حسن، امی فرانسیس، دانا پایان، آن اوون، آنا داویدسن، جان گریندورد و سوفی پورتاس. متشکرم از النور ریز برای ویراستاری و ریچل تورن برای کسب مجوزها. متشکرم از لوئیز دوفت (از بستگان هری کسلر) و بخش کلاسیکِ مدرسه‌ی گودولفین در لندن. متشکرم از راجر لومکس که نگاهی به پیچیدگی‌های جریان‌های رایج قرن نوزدهم انداخت و نیز از لارا سندرسن برای جلسه‌ی مسرت‌بخشی که درباره‌ی گزین‌گویه‌ها داشتیم. سپاسگزارم از اعضای تیم مؤسسه‌ی اندرو نورنبرگ و مثل همیشه از کارکنان همه‌چیزدان کتابخانه‌ی لندن.

خط‌های عمر گوناگون‌ست،

مانند راه‌هاست، و مانند مرزهای کوه‌ها.

آنچه را که این‌جا ماییم، خدایی آنجا افزون تواند ساخت

با هماهنگی‌ها، پادافره جاوید و آشتی.

هُلدرلین

از شعرهای دوران «بی‌خویشی»

ترجمه‌ی بیژن الهی

در ایالات متحده، علاوه بر تیم داگان، ممنونم از جورج لوکاس، ویلیام ولفسلا و هیلاری مک‌کلکن بابت راستی‌آزمایی.

تشکر ویژه‌ای دارم از جیلیان مالپاس، کریستوفر سینکلر-استیونسون و تام روزنتال فقید، که همگی از همان ابتدا به من جسارت بخشیدند و حمایت کردند، از آنتونی بی‌ژر، آرتمیس کوپر، لوسی هیوز-هالت و سارا بلکول به خاطر هم‌صحبتی‌های مفید و از خانواده‌ام به خاطر مراعات، انتقاد، پژوهش و تحملِ شب‌های سرگردان در خانه.

مقدمه‌ی مترجم

روایت زندگیِ نیچه بس غریب است و سرنوشتی که خودش و سپس آثارش بدان دچار شد بس غریب‌تر. سوپریدو در این کتاب تصویری خارق‌العاده از زندگیِ نیچه نقش می‌کند و نقاط تاریکِ مرگ و زندگی‌اش را به روشنی شرح می‌دهد. آنچه در این کتاب می‌خوانیم روایت مفصل و گیرایی از زندگی فریدریش نیچه، در شخصی‌ترین حالتِ خویش، است که او را، و سیر تحولِ فلسفه‌اش را، در بستر شرایط زندگی‌اش قرار می‌دهد. نیچه، چه در کلاس درس و چه در زندگی شخصی خویش، انسانی بسیار آرام، متواضع، خموش و مردم‌گریز بود و انسان‌های دوروبرش به راحتی نادیده‌اش می‌گرفتند، اما دوستانی داشت که همواره در دشواری‌ها به یاری‌اش می‌شتافتند. کتاب نشان می‌دهد که دوستان و اطرافیانش، از واگنر و بورکهارت گرفته تا خواهرش الیزابت، چه تأثیری بر زندگی و فلسفه‌ی او گذاشتند، که چطور اتفاقی، در فروشگاه‌های کتاب‌های دست دوم، شوپنهاور و داستایفسکی را کشف کرد، که چطور احوالات جسمی و روانی‌اش بر سبک نگارشی‌اش اثر گذاشت، که چطور در حین پیاده‌رفتن‌هایش فلسفه‌ورزی می‌کرد و الهام می‌گرفت، که چطور تلاش می‌کرد فلسفه‌اش را به دوستانِ نزدیکش بیاموزد و چطور بنا بر سخن پیندار، که آن را سرلوحه‌ی زندگی‌اش قرار داده بود، سرانجام «آن شد که بود».

روایت سوپریدو حداقل از دو منظر بسیار حائز اهمیت است. نخست اینکه سوپریدو به موازات روایت زندگیِ نیچه شرحی از سرگذشتِ خواهر نیچه، الیزابت، نیز به دست می‌دهد و این‌گونه است که می‌توانیم بفهمیم چطور پس از مرگ نیچه، با نظارتِ خواهرش و ویراستارانِ آرشیو نیچه، از جمله هایدگر، آثار او به‌منظور بسطِ ایدئولوژی‌های رایش سوم به کار گرفته شد. اهمیت دیگر کتاب سوپریدو در این است

شبی موسیقایی

انسان برای فرار از فشارِ توان‌فرسا به چرس نیاز دارد. بسیار خوب، پس من به واگنر نیاز دارم. واگنر پادزهری است برای هر آنچه آلمانی است.

اینک انسان، «چرا چنین زیرکم»، قطعه‌ی ۶

در ۹ نوامبر ۱۸۶۸ نیچه‌ی بیست‌و‌چهارساله نمایشنامه‌ای کم‌دی را برای اروین رود^۱، دوست و هم‌دوره‌اش در دانشگاه لایپزیک، روایت کرد.

نوشته است: «عنوان پرده‌های نمایشنامه‌ی کم‌دی ام از این قرار است:

۱. دیدار شبانه‌ی انجمن، یا استاد جایگزین.

۲. خیاط اخراج‌شده.

۳. ملاقاتی با ایکس.

«بازیگران عبارت‌اند از چند پیرزن.

«پنجشنبه عصر رامونت مرا به تئاتر برد، چیزی که احساساتم نسبت به آن دارد سرد می‌شود... در عرش^۲ نشستیم، همچون خدایان المپ‌نشین که بر مسند داوری بر اثری مبتذل به نام گراف اسکس^۳ نشسته‌اند. روشن است که زیر لب به رباینده و آورنده‌ام به تئاتر بدویبراه گفتم...»

1. Erwin Rohde

۲. gods: واژه‌ای تئاتری برای اشاره به سکوه‌های بالایی سالن که اغلب ارزان‌ترند. دلیل این نام‌گذاری این است که به‌طور معمول سقف سالن‌ها با درون‌مایه‌های اساطیری به‌زیبایی نقاشی می‌شده است و از این‌رو این سکوه‌های ارزان به خدایان روی سقف نزدیک‌تر بوده‌اند. -م.

۳. Graf Essex: تراژدی‌ای در پنج پرده. -م.

که به تفحص در احوال نیچه در آخرین ماه‌های اقامتش در تورین می‌پردازد و با ارجاع به متن گزارش معاینه‌ی پزشکی نیچه و نیز ارائه‌ی شرحی از رویدادهای منتهی به این فروپاشی روانی – که برخی از آن‌ها را نزدیک‌ترین دوستانش نوشته‌اند – در این باور عمومی که روان او بر اثر عفونت سیفیلیسی فروپاشیده است شبیه می‌اندازد. با این‌همه، به نظر می‌رسد برخی از اهالی آکادمی اهمیت چندانی برای ژانر زندگی‌نامه قائل نیستند. برخی بر این باورند که دستاوردهای فکری یا فرهنگی برآمده از ذهن‌های نابغه‌ای هستند، «انسان‌های بزرگ»ی که اثر را خلق کرده‌اند و همه‌چیز در ذهنشان رخ داده است. عده‌ای دیگر نیز آثار علمی را جدا از محیط و شرایط شخصی و فرهنگی می‌دانند و «اثر بزرگ» را مهم در نظر می‌گیرند، زیرا بر این باورند که اثر معنای فی‌نفسه دارد، خودتشریح‌کننده است و الزامی برای پی‌جویی شرایط اجتماعی و فردی مؤلف نمی‌بینند. اما چه سودی نهفته است در جداساختن فیلسوف از شرایط محیطی و فرهنگی خویش و روایت زندگی او که بی‌شک بر آثارش اثر گذاشته است؟

قدردان زحمات و نظرات محمدمصطفی بیات هستم که با بردباری بسیار کتاب را ویرایش کرد.

امین مدی

اردیبهشت ۱۳۹۹

جدیدم را همان یکشنبه تحویل دهد. آن روز برف و باران وحشتناکی باریدن گرفت. فکر بیرون رفتن جسمم را به لرزه می انداخت، به همین خاطر خوشحال شدم که روشه^[۲] بعد از ظهر به ملاقاتم آمد تا درباره‌ی مکتب الثانی [از مکاتب فلسفی متقدم، احتمالاً قرن ششم پیش از میلاد] و خدا در فلسفه چیزهایی با من در میان بگذارد... هوا به تدریج تاریک شد، خیاط نیامده بود و روشه هم باید می رفت. همراهش رفتم تا خودم سر راه سری به خیاط بزنم. وقتی رسیدم دیدم بردگانش دارند پرتبوتاب روی کت وشلوار من کار می کنند؛ قول دادند که تا چهل و پنج دقیقه دیگر آن را بفرستند. خرسند آنجا را ترک کردم و سری به کیتچی^۱ [رستورانی در لایپزیک، پاتوق دانشجویها] زدم و کلادرادچ^۲ [مجله‌ی طنزی مصور] را خواندم و اطلاعاتی از مسرت بخش دیدم که در آن آمده بود و اگر در سوئیس است. در تمام این مدت می دانستم که همان شب او را خواهیم دید. همچنین می دانستم که دیروز نامه‌ای از شاه صغیر [لودویگ دوم باواریا] دریافت کرده که وی را این طور خطاب کرده است: «به آهنگ ساز بزرگ آلمانی، ریچارد واگنر.»

«در خانه خبری از خیاط نبود. با آسودگی خاطر رساله‌ای درباره‌ی ائودوکیا^[۳] خواندم و گهگاه صدای زنگی بلند اما دور ذهنم را آشفته می ساخت. در آخر مطمئن شدم کسی جلوی دروازه‌ی فلزی قدیمی در انتظار است؛ دروازه و همین طور در جلویی خانه قفل بود. از این طرف باغچه فریاد برکشیدم و به مرد پشت دروازه گفتم که از در پشتی بیاید. در آن باران غیرممکن بود صدایم را بشنود. کل خانه در تکاپو بود. در آخر، دروازه باز شد و پیرمردی ریزاندام با بسته‌ای به اتاقم آمد. ساعت شش و نیم بود، وقتش رسیده بود که لباس هایم را بپوشم و آماده شوم، زیرا جای دورافتاده‌ای زندگی می کردم. پیرمرد لباسم را آورده بود. امتحانش کردم؛ اندازه بود. لحظه‌ای شوم؛ صورت حساب را می دهد. مؤدبانه آن را می گیرم؛ می خواهد پول لباس را بپردازم. متحیر می شوم و می گویم که طرف حساب من خیاط است، نه او که مزدبگیر است. مرد فشار می آورد، زمان فشار می آورد. لباس ها را به زور می گیرم و شروع می کنم به پوشیدن. لباس ها را به زور می ستانند و جلوی پوشیدن را می گیرند؛ من زور می زنم، او زور می زند. صحنه: در پیراهنی که به تن دارم با او می جنگم، تلاش می کنم شلوار تازه‌ام را بپوشم.

«اولین درس گفتار نیمسال تحصیلی انجمن کلاسیک را برای فرداشب ترتیب داده بودند و خیلی مؤدبانه از من پرسیده بودند که آیا مسئولیتش را می پذیرم یا خیر. باید اندوخته‌ای از سلاح‌های آکادمیک مهیا می کردم، اما سریع خودم را آماده کردم و وقتی وارد سالن زاسپل^۱ شدم در کمال مسرت با توده‌ی سیاهی چهل نفره روبه‌رو شدم... بسیار آزادانه سخن گفتم و تنها از یادداشت‌های روی تکه‌ای کاغذ یاری گرفتم... به گمانم این حرفه‌ی آکادمیک روبه‌راه خواهد بود. وقتی به خانه رسیدم یادداشتی یافتم حاوی چند کلمه که خطاب به من نوشته شده بود: 'اگر می خواهی ریچارد واگنر را ببینی، ساعت ۳:۴۵ بعد از ظهر به کافه تتاتر بیا. ویندیش^۲»

«این رویداد غیرمنتظره باعث شد سرم کمی گیج برود... واضح است که شتابان بیرون زدم تا دوست محترممان ویندیش را بیابم، فردی که سپس اطلاعات بیشتری در اختیارم قرار داد. واگنر در لایپزیک سراسر ناشناس تردد می کرد. روزنامه‌ها چیزی نمی دانستند و به خدمتکاران هم دستور داده شده بود که به سان گوری خاموش لباس خدمت به تن کنند. باری، خانم پروفیسور بروک‌هاوس^[۱]، خواهر واگنر، آن زن خردمندی که هر دو می شناختیم، خانم پروفیسور ریچل، دوست خوبش، را به برادرش معرفی کرده بود. واگنر در حضور خانم ریچل، مایستر لیت^۳ می نوازد [نوازی ممتاز والتر^۴ از جدیدترین آپرای واگنر در آن زمان، یعنی دی مایسترزینگر^۵، که چند ماه قبل برای اولین بار اجرا شده بود]^۶ و این خانم خوب به او می گوید که این نوا برایش سراسر آشناست. [پیش تر آن را با اجرا و نوازی نیچه شنیده بود، گرچه پارتیتور آن به تازگی منتشر شده بود.] واگنر شاد و متحیر می شود! و می گوید که علاقه‌ای بسیار به ملاقاتی ناشناس با من دارد؛ یکشنبه شب قرار است دعوت شوم...

«طی روزهای بین این دو رویداد حالت روحی ام گویی از دل داستانی برآمده بود: باور کن مقدمات این آشنایی، با در نظر گرفتن دیرجوشی این مرد غریب، شبیه قصه‌های پریان بود. چون فکر کردم افراد زیادی دعوت خواهند شد، تصمیم گرفتم لباسی آراسته و برازنده به تن کنم و خرسند بودم از اینکه خیاطم قول داده بود کت وشلوار

1. Zaspel

2. Windisch

3. Meisterlied

4. Walther's Prize Song

5. Meistersinger

۶. آنچه در قلاب آمده افزوده‌ی نویسنده است و آنچه در آکولاد آمده است افزوده‌ی مترجم. -م.

بود و به این ملاقات با واگنر در سالن بروک‌هاوس‌ها انجامیده بود. اولین حلقه‌ی زنجیر یک ماه پیش از ملاقات شکل گرفته بود، زمانی که نیچه پیش‌درآمد دو اپرای آخر واگنر، یعنی تریستان و ایزولده^۱ و دی مایسترزینگر فُن نورنبرگ^۲، را شنیده بود. «تک‌تک بافت‌ها و رشته‌های عصبی بدنم به لرزه درآمد.» این را همان روز نوشت و تصمیم گرفت تنظیم برای پیانو را بیاموزد. حلقه‌ی دوم زمانی شکل گرفته بود که اوتیلیه بروک‌هاوس^۳ صدای نواختنش را شنیده بود و خبر را به گوش برادرش واگنر رسانده بود. حال حلقه‌ی سوم: وابستگی عمیق واگنر به فیلسوف تاریک‌اندیش {شوپنهاور} که نوشته‌هایش برای نیچه‌ای که سه سال پیش ناشاد و ویلان و سرگردان به لایبزیگ آمده بود مایه‌ی تسلا بود.

«من [نیچه] آن زمان در دودلی‌ای عاجزانه می‌زیستم، تنها، با برخی تجربه‌ها و دلسردی‌های دردناک، بدون اصولی بنیادین، بدون امید و بدون حتی تک‌خاطره‌ای خوشایند... روزی در یک فروشگاه کتاب‌های دست دوم این کتاب را یافتم، چونان چیزی سراسر ناشناخته آن را برداشتم و ورق زدم. نمی‌دانم کدام ابلیس در گوشم نجوا کرد این کتاب را با خویش به خانه ببر. این برخلاف عادت‌م بود، چون معمولاً در خرید کتاب دچار تردید می‌شوم. وقتی به خانه رسیدم خودم را با این گنجینه‌ی نویافته روی کاناپه انداختم و اجازه دادم آن نابغه‌ی سرزنده و محزون دست به کار شود... اینجا آینه‌ای دیدم که در آن، جهان و حیات و سرشت خودم، را با عظمتی خوفناک نظاره می‌کردم... اینجا بیماری و سلامت، آوارگی و پناه، بهشت و جهنم را دیدم.»^[۵]

اما آن شب در سالن بروک‌هاوس‌ها، فرصتی برای صحبت بیشتر درباره‌ی شوپنهاور نبود، به سبب چیزی که نیچه آن را ماریپیچ‌های زبانی واگنر، نبوغش در خیال‌پردازی، حرکت و شیرجه و پیچشش در فضا، همه‌جا و هیچ‌کجا بودن^[۶] بی‌وقفه‌اش توصیف می‌کند.

نامه ادامه می‌یابد:

«پس از شام [واگنر] پاره‌ای از خودزندگی‌نامه‌اش را خواند که هم‌اکنون مشغول نوشتن آن است: تصویری به تمام و کمال لذت‌بخش از روزهای دانشجویی‌اش در

«نمایشی از بزرگ‌منشی، تهدیدی جدی. خیاط و دستیارش را نفرین می‌کنم و سوگند می‌خورم که انتقام خواهم گرفت. هم‌زمان می‌رود و لباس‌هایم را هم می‌برد. پایان پرده‌ی دوم. با همان پیراهن روی کاناپه به فکر فرومی‌روم و به لباس مخمل سیاه فکر می‌کنم و اینکه برای ملاقات با ریچارد مناسب است یا خیر.

«بیرون باران شدیدی می‌بارد. ساعت یک ربع به هشت است. هفت‌ونیم در کافه تتاتر {با ویندیش} قرار داشتیم. شتابان به شب طوفانی و بارانی می‌زنم، مرد کوچکی سیاه‌پوش بدون لباس رسمی.

«وارد سالن پذیرایی دنج بروک‌هاوس‌ها می‌شویم؛ کسی آنجا نیست جز محفل خانوادگی، ریچارد و ما دو نفر. به ریچارد معرفی می‌شوم و با چند واژه‌ی محترمانه او را خطاب قرار می‌دهم. می‌خواهد از جزئیات دقیق نحوه‌ی آشنایی‌ام با موسیقی‌اش مطلع شود، همه‌ی اجراهای آپراهایش را لعن و نفرین می‌کند و رهبران آرکستری را مسخره می‌کند که با صدای ملایم چنین با دسته‌ی نوازندگان‌شان صحبت می‌کنند: آقایان، اینجا را پرشورتر بنید. عزیزانم، کمی پرشورتر!...»

«پیش و پس از شام، واگنر تمام بخش‌های مهم مایسترزینگر را نواخت و تک‌تک صداها را با سرزندگی بسیار تقلید کرد. به‌راستی مردی است با سرزندگی و پرشوری شگفت‌آور، بسیار سریع حرف می‌زند، بسیار شوخ‌طبع است و مهمانی‌ای شخصی همچون همین مهمانی کنونی را به رویدادی به‌شدت شاد تبدیل می‌کند. در این خلال، با او گفت‌وگویی طولانی درباره‌ی شوپنهاور داشتم؛ می‌فهمی که چقدر از شنیدن حرف‌های بی‌نهایت پرشورش درباره‌ی شوپنهاور لذت بردم، از اینکه چقدر وام‌دار اوست و چطور شوپنهاور تنها فیلسوفی است که ذات موسیقی را درک کرده است.»

آن زمان نوشته‌های شوپنهاور کمتر شناخته‌شده بودند و کمتر به آن‌ها بها داده می‌شد. دانشگاه‌ها به‌شدت مخالف به‌رسمیت‌شناختن او در مقام فیلسوف بودند، اما نیچه را گردبادی از شور شوپنهاوری به هوا برده بود؛ اخیراً جهان همچون اراده و باز نمود^۱ را تصادفی کشف کرده بود، همان تصادف، یا آن‌طور که خودش می‌گفت^[۴] زنجیره‌ای از اتفاقات سرنوشت‌ساز، که به‌ظاهر به دست خط‌اناپذیر غریزه مرتب شده

1. *Tristan und Isolde*
3. *Otilie Brockhaus*

2. *Die Meistersinger von Nürnberg*

1. *The World as Will and Representation*

جوانی بود نیک محضر، فرهیخته، موقر، کمابیش نیرومند، قوی‌هیکل اما نه چاق. در عکس‌ها گویی لباس‌هایش قرصی‌اند؛ آرنج و زانوها سر جای‌شان نیستند و ژاکت‌ها در نزدیکی دکمه‌ها کش آمده‌اند. با قامتی کوتاه و ظاهری معمولی، این چشمان فوق‌العاده خیره‌کننده‌اش بود که از نیستی نجاتش می‌داد. یک مردمک از دیگری کمی بزرگ‌تر بود. برخی می‌گویند عنبیهی چشمانش قهوه‌ای بوده است و برخی دیگر می‌گویند آبی تیره. این چشمان به‌شدت نزدیک‌بین با تردید و ابهام به نظاره‌ی جهان بیرون می‌نشست، اما زمانی که بر چیزی متمرکز می‌شد، نگاهش تیز، نافذ و تشویش‌برانگیز توصیف شده است؛ نگاهی که دروغ را در گلو خفه می‌کرد. این روزها او را از عکس‌ها و تندیس‌ها و پرتره‌های دوره‌ی متأخر زندگی‌اش می‌شناسیم، زمانی که سبیلش، که همچون شاخ بزرگ قوچ بود، دهان و بخش عمده‌ای از چانه‌اش را سراسر محو کرده بود. اما عکس‌های گرفته‌شده با هم‌کلاسی‌هایش در دوران دانشگاه لایپزیک نشان می‌دهند که در عصر ریش و سبیل‌های باشکوه، سبیل او کمابیش بی‌شکوه بوده است. می‌توان دید که لبانی کامل و خوش‌شکل داشته است، حقیقتی که بعدها لو سالومه^۱، از معدود زنانی که او را بوسید، آن را تأیید کرد. همچنین می‌توان دید که چانه‌ای سفت و گرد داشته است. همان‌طور که طبق رسم اهل فکر و اندیشه‌ی پیشین گیسوان بلند و پاپیون‌های ابریشمی نرم دال بر شایستگی‌های رمانتیک بود، نیچه نیز خردگرایی‌پس-رمانتیک خویش را با برجسته‌ساختن پیشانی حیرت‌انگیزش، که سریر ذهنی حیرت‌انگیز بود، و پنهان‌ساختن لبان هوس‌انگیز و چانه‌ی مصمم‌ش نشان می‌داد. نیچه در مقام یک فیلولوژیست بیش‌ازپیش ناشاد بود. در نامه‌ای که یازده روز پس از دیدار با واگنر نوشته شده است، خود و همکاران فیلولوژیستش را «رمه‌ی برآشفته‌ی فیلولوژیست‌های عصر ما» توصیف می‌کند، اینکه «هر روز باید به تماشای تقلای کورموشانه‌شان، گونه‌های پف‌کرده و چشمان کورشان، شادی‌شان در گرفتن کرم‌ها و بی‌توجهی‌شان به مسائل حقیقی، مسائل مهم زندگی، نشست.»^[۱۰] آنچه بدبینی‌اش را تشدید می‌کرد این بود که خود در این تقلای کورموشانه چنان خوب بود که پس از مدتی کوتاه پیشنهاد گُرسی فیلولوژی کلاسیک دانشگاه بازل را

لایپزیک که هنوز هم بدون خنده نمی‌تواند آن را به یاد بیاورد؛ او نیز با هوش و مهارتی خارق‌العاده می‌نویسد. در آخر، وقتی هر دو آماده‌ی رفتن شدیم، به‌گرمی دست‌انم را فشرد و صمیمانه دعوت کرد به دیدنش بروم تا آهنگ بسازیم و از فلسفه سخن بگوییم؛ همچنین، وظیفه‌ی شناساندن موسیقی‌اش به خواهر و خویشاوندانش را به من محول کرد، امری که اکنون به‌جد آن را بر عهده گرفته‌ام. پس از اینکه کمی عینی‌نگران‌تر و از دور به این شب نگاه کنم بیشتر برایت خواهم نوشت. عجالتاً، بدرودی صمیمانه و بهترین آرزوها برای سلامتی‌ات. ف.ن.»

هنگامی که نیچه کاخ مستحکم و دنج پروفوسور بروک‌هاوس با آن موقعیت زیبایش را ترک کرد، در مسیر سرد پیاده‌روی‌اش در خیابان لسینگ^۲ در خم هر کوچه تندباد و برف و بوران به استقبالش می‌آمد. در انتهای این خیابان از پروفوسور کارل بیدرمان^۳، سردبیر روزنامه‌ی لیبرال دویچه آگماینه تسایتونگ^۴، اتاق خالی بزرگی اجاره کرده بود. نیچه حال روحی‌اش را وجدی وصف‌ناپذیر می‌خواند. اولین بار واگنر را در مدرسه کشف کرده بود. نوشته است: «با درنظرگرفتن همه‌چیز، جوانی من بدون واگنر توان‌فرسا می‌شد.»^[۷] و طلسمی که این آهنگ‌ساز بر او افکند هیچ‌گاه رهایش نکرد. واگنر فردی است که بیش از هر کسی، از جمله مسیح، سقراط یا گوته، در نوشته‌های نیچه حضور دارد.^[۸] اولین کتابش به واگنر تقدیم شده است. نام واگنر در عناوین دو کتاب از چهارده کتابش درج شده است. در آخرین کتابش، اینک انسان^۴، نوشته است که هنوز بیهوده در تمام شاخه‌های هنر به دنبال اثری «به فریبندگی مهلک و بی‌کرانگی مطبوع و غریب 'تریستان' است.»^[۹] از کودکی آرزوی نیچه این بود که موسیقی‌دان شود، اما در مقام شاگرد بسیار زیرک مدرسه‌ای فوق‌العاده آکادمیک، که در آن واژه‌ها را برتر از موسیقی می‌دانستند، در حدود هجده‌سالگی با اکراه این اندیشه را رها کرد. در زمان دیدارش با واگنر هنوز فیلسوف نبود، بلکه دانشجوی دوره‌ی لیسانس رشته‌ی فیلولوژی کلاسیک، علم زبان و زبان‌شناسی کلاسیک، در دانشگاه لایپزیک بود.

1. Lessingstrasse 22

2. Karl Biedermann

3. Deutsche Allgemeine Zeitung

4. Ecce Homo

1. Lou Salomé

از کودکان دو-سه‌ساله، گاهی اوقات دچار طغیان خشمی شدید می‌شد، جیغ می‌کشید و دیوانه‌وار دست‌وپا می‌زد. آنگاه هیچ چیزی نمی‌توانست آرامش کند، نه مادرش، نه اسباب‌بازی، نه غذا، نه آشامیدنی، تنها زمانی آرام می‌شد که پدرش قاب پیانو را بلند می‌کرد و به نواختن می‌پرداخت.

در میان مردمانی اهل موسیقی، کشیش نیچه مهارتی استثنایی در کیبورد داشت؛ مردم از دوردست برای شنیدن اجرایش می‌آمدند. کشیش کلیسای لوتری ناحیه‌ی روکن^۱ در جنوب لایپزیک بود، جایی که یوهان سباستین باخ در آن به مدت بیست‌وهفت سال و تا زمان مرگش رهبر موسیقی بود. کارل لودویگ به سبب تک‌نوازی‌های باخش شهره بود. عجیب‌تر اینکه، به‌خاطر استعداد استثنایی‌اش در بداهه‌نوازی مشهور بود، استعدادی که بعدها نیچه به ارث برد.

اجداد نیچه ساکسون‌هایی معمولی بودند، قصابان و کشاورزانی که در منطقه‌ی اطراف شهر اسقف‌نشین ناومبورک^۲ امرار معاش می‌کردند. پدر کارل لودویگ، فریدریش آگوست نیچه، به‌واسطه‌ی کشیش شدن، طبقه‌ی اجتماعی خانواده را ارتقا داد و سپس با ازدواج با ارموته کراوسه^۳، دختر سرپرست اداری اسقف‌نشین، موقعیت خویش را بیش از پیش بالا برد. ارموته احساساتی سراسر ناپلئونی داشت و در ۱۰ اکتبر ۱۸۱۳ پدر نیچه، کارل لودویگ، را درست چند روز پیش از جنگ ملت‌ها، که نبرد لایپزیک نیز نامیده می‌شود، و در مجاورت میدان نبردی که ناپلئون در آن شکست خورد به دنیا آورد. نیچه عاشق تعریف این داستان بود. او ناپلئون را آخرین اخلاق‌ستیز^۴ بزرگ می‌دانست، آخرین حاکم بدون وجدان، ترکیبی از آب‌مرد و هیولا، و این پیوند کمابیش ضعیف به خیال خودش علت جسمی-روان‌شناختی پیش از تولدش برای علاقه‌اش به این قهرمان بود. یکی از آرزوهای تحقق نیافته‌ی زندگی‌اش بازدید از جزیره‌ی کورسیکا^۵ بود.

سرنوشت مُسلم کارل لودویگ این بود که به تبعیت از پدرش وارد کلیسا شود. به دانشگاه هاله^۶ رفت که در همان نزدیکی بود و از دیرباز در حوزه‌ی الهیات بلندآوازه بود.

1. Röcken
2. Naumburg
3. Erdmuth Krause
4. immoralist

۵. Corsica: زادگاه ناپلئون. -م.

۶. Halle و همچنین Saale، و در فارسی زاله، شهری در جنوب ایالت ساکسونی-آنهالت و در نزدیک شهر لایپزیک. -م.

دریافت کرد و به جوان‌ترین استاد این دانشگاه تبدیل شد. اما در شبی که واگنر او را هم‌سنگ خود دانست و گفت که از ادامه‌ی این آشنایی خرسند خواهد شد، این افتخار هنوز نصیبش نشده بود. این افتخاری بود خارق‌العاده.

این آهنگ‌ساز، که با نام «استاد» شناخته می‌شد، در اواسط دهه‌ی ششم زندگی‌اش به سر می‌برد و در سراسر اروپا زبازد بود. همان‌طور که نیچه همان عصر با خواندن کلادرادچ در کافه فهمیده بود، تمام حرکاتش در روزنامه‌ها گزارش می‌شد. اگر واگنر به انگلیس می‌رفت، ملکه ویکتوریا و پرنس آلبرت مهربانانه سراغش را می‌گرفتند. در پاریس پرنسس پائولین مترنیش^۱ مراسمی ترتیب می‌داد. پادشاه لودویگ باواریا واگنر را «دوست عزیز و فرشته‌سیرت من» خطاب می‌کرد و قصد داشت شهر مونیخ را به افتخار موسیقی‌اش بازسازی کند.

لودویگ پیش از محقق شدن این طرح گزاف درگذشت (احتمالاً به قتل رسید تا جلوی ورشکستگی کشور به‌خاطر پروژه‌های ساخت‌وساز دیوانه‌وارش گرفته شود)، اما هنوز می‌توان نقشه‌های معمار را دید: خیابانی جدید که از مرکز شهر می‌گذرد و رود ایسار^۲ را به‌واسطه‌ی پل سنگی پرشکوهی پشت سر می‌گذارد، پلی که یادآور پل رنگین‌کمانی وُتان^۳ است که به والها^۴ در حلقه‌ی {نیلونگ} واگنر می‌رسد، و به تالار آپرای عظیمی منتهی می‌شود که به کولوسئوم شباهت دارد و با خطی عمودی به دو نیم تقسیم و در هر سوی آن یک جفت بال تعبیه شده است. موسیقی واگنر برای پادشاه لودویگ «زیباترین، عالی‌ترین و تنها تسلا‌ی من» بود، حسی که نیچه نیز اغلب بازگو می‌کرد.

نیچه از کودکی حساسیتی نامعمول به موسیقی داشت. روایت‌های خانواده از کودکی‌اش نشان می‌دهند که موسیقی برایش از تکلم نیز مهم‌تر بوده است: کودک نوپای آرام و دوست‌داشتنی‌ای بود که هنگامی که پدرش، کشیش کارل لودویگ نیچه^[۱]، مشغول کارهای کلیسا و نگارش موعظه‌هایش بود، تنها حضور او را در اتاق کار قاب‌بندی شده‌اش برمی‌تابید. پدر و پسر ساعت‌ها و روزهای خوشی را در یکنواختی و آرامش سپری می‌کردند، اما فریدریش کوچک، همچون بسیاری

1. Princess Pauline Metternich
2. River Isar

۳. Wotan: ایزدی ژرمن که همان اودین اساطیر اسکاندیناوی است. -م.

4. Valhalla

الهیات، زبان‌های لاتین، یونانی و فرانسوی، تاریخ یونان و یهود، فیلولوژی کلاسیک و تفسیر کتاب مقدس را آموخت. دانشجویی برجسته نبود، اما کندذهن هم نبود. او را به سخت‌کوشی می‌شناختند و جایزه‌ای هم به خاطر بلاغت کسب کرد. پس از ترک دانشگاه در بیست‌ویک‌سالگی، به تدریس خصوصی در شهر بزرگ آلتنبورک^۱، در حدود پنجاه کیلومتری جنوب لایپزیک، روی آورد.

کارل لودویگ محافظه‌کار و سلطنت‌طلب بود. این ویژگی‌های قرص و محکم باعث شد توجه یوزف ساکس آلتنبورک^۲، دوک حاکم، را به خود جلب کند، فردی که او را برای نظارت بر تحصیل سه دخترش، تِرِز، الیزابت و الکساندرا، انتخاب کرد. کارل لودویگ هنوز در دهه‌ی سوم زندگی‌اش به سر می‌برد، اما این وظیفه را به‌شکلی ستودنی به انجام رساند، آن هم بدون ذره‌ای درگیری احساسی.

پس از هفت سال تدریس خصوصی، برای سِمَتِ کشیش ناحیه‌ی روکن اقدام کرد؛ روکن دشتی حاصلخیز اما بی‌درخت در حدود بیست‌وپنج کیلومتری جنوب لایپزیک بود. در سال ۱۸۴۲، همراه مادرش اردموت، که اکنون بیوه بود، به محل اقامت کشیش نقل مکان کرد. این اقامتگاه در کنار یکی از قدیمی‌ترین کلیساهای منطقه‌ی ساکسونی^۳ بود، کلیسای باستانی قلعه‌مانندی که قدمتش به نیمه‌ی اول قرن دوازدهم بازمی‌گشت. تحت لوای فریدریش بارباروسا^۴، ارتفاع بلند برج مستطیلی‌اش دو برابر شده بود تا مناسب دیده‌بانی بر دشت وسیعی باشد که به دست شوالیه‌های کراتز^۵ محافظت می‌شد. داخل خزانه‌ی اشیای مقدس، تندیس سنگی بسیار بزرگی از یکی از شوالیه‌ها قرار داشت. این تندیس در کودکی نیچه را وحشت‌زده می‌کرد، زیرا نور خورشید درون خاتمِ یاقوتِ شیشه‌ای چشمانش می‌افتاد و برق می‌زد و می‌درخشید.

در بازدیدی از ناحیه‌ی پوبله^۶، چشمان کشیش، کارل لودویگ بیست‌ونهم‌ساله، به دختر هفده‌ساله‌ی کشیش محلی افتاد. فرانتسیسکا اولر^۷ تحصیلات چندانی نداشت، اما ایمان مسیحی ساده و عمیقی داشت و سرنوشت شکوهمندی که

می‌خواست چیزی نبود جز حمایت از همسرش در این وادی بُکای^۱ فانی. این دو در ۱۰ اکتبر ۱۸۴۳، سی‌امین سالروز تولد کارل لودویگ، ازدواج کردند. کارل لودویگ همسرش را به اقامتگاه روکن منتقل کرد. در آنجا خانه در اختیار اردموت بود، زنی شصت‌وچهارساله که اکنون بانوی سازش‌ناپذیر خانه بود و سرپوشی هراسناک و کلاه‌گیس مجعدِ نسل پیشین را به سر داشت. شیفته‌ی پسرش بود، زمام امور مالی در دستان او بود و علاوه بر این، خانه را از طریق «شنوایی حساس»^۲ ش تحت نظر می‌گرفت و به همین سبب سروصدا باید همواره در سطح بسیار ملایم^۳ نگه داشته می‌شد.

دیگر اعضای خانه دو ناخواهری بزرگ‌سال بیمار و روان‌رنجور کارل لودویگ بودند، عمه آگوستا و زُزالی نیچه. عمه آگوستا بر سر خانه‌داری جانش را می‌داد و از ترس اینکه فرانتسیسکای تازه‌ازدواج‌کرده سختی‌هایش را برباید اجازه نمی‌داد در آشپزخانه مفید واقع شود. وقتی فرانتسیسکا می‌خواست کمک کند عمه آگوستا می‌گفت: «بگذار این یک تسلا برای من بماند.» عمه زُزالی بیشتر دلبستگی‌های فکری داشت؛ او بر سر آرمان‌های خیریه جانش را می‌داد. هر دو عمه مبتلا به مرضِ عصبی شایع آن زمان بودند و همواره از قفسه‌ی داروهای که هیچ‌گاه درمانشان نمی‌کرد پنج قدم بیشتر فاصله نداشتند. این سه‌تن سالاری^۴ زنانِ مسن عملاً فرانتسیسکای عروس را در خانه‌ی خودش بی‌فایده کرده بود. خوشبختانه، چند ماه پس از ازدواج، فریدریش را آستن شد.

فریدریش ویلهلم نیچه در ۱۵ اکتبر ۱۸۴۴ به دنیا آمد. پدرش او را در کلیسای روکن غسل تعمید داد و نام پادشاه وقت، فریدریش ویلهلم چهارم پروس^۵، را برایش انتخاب کرد. دو سال بعد، در ۱۰ ژوئیه‌ی ۱۸۴۶، دختری به دنیا آمد و تِرِز الیزابت الکساندرا^۶ نام‌گذاری شد، به نام سه پرنسس آلتنبورکی که پدرش معلم خصوصی‌شان بود. او را همیشه به نام الیزابت می‌شناختند. در فوریه‌ی دو سال بعد، پسر دیگری به دنیا آمد و به خاطر دوک آلتنبورک یوزف نامیده شد.

۱. vale of tears: اشاره به مرزهای ۶: ۸۰۴. -م.

2. pianissimo

۳. Triumvirate: رژیم سیاسی که به دست سه تن اداره می‌شود. -م.

4. Friedrich Wilhelm IV of Prussia

5. Therese Elisabeth Alexandra

1. Altenburg

3. Saxony

5. Knights of Kratzsch

7. Franziska Oehler

2. Duke Joseph of Saxe-Altenburg

4. Frederick Barbarossa

6. Pobles

درد و رنج کارل لودویگ بیشتر شد؛ قدرت تکلم را از دست داد و زوال بینایی اش نیز در نهایت به کوری انجامید. او در ۳۰ ژوئیه ۱۸۴۹، با فقط سی و پنج سال سن، درگذشت.

نیچه‌ی سیزده‌ساله در خاطرات کودکی اش نوشته است: «کلیسا سردابی برایش مهیا کرده بود... آه، صدای بلند آن ناقوس‌ها هیچ‌گاه از گوشم بیرون نمی‌رود؛ نوای خروشان غم‌افزای نیایش عیسی، تسلا‌ی من! را هیچ‌گاه فراموش نمی‌کنم. صدای آرگ از میان فضای تهی کلیسا می‌خروشید.»^[۱۳]

«آن زمان رؤیایی دیدم که در آن صدای موسیقی آرگ کلیسا را می‌شنیدم، همان موسیقی خاکسپاری پدرم. وقتی متوجه چیزی شدم که پشت صداها بود، ناگهان خاک روی گور کنار رفت و پدرم، پیچیده در کفنی از کتان، بیرون آمد. شتابان به کلیسا رفت و لحظه‌ای بعد با کودکی در دستانش بازگشت. گور دوباره باز شد، پدرم وارد شد و دوباره پشت سرش بسته شد. صدای خس‌خس آرگ ناگهان قطع شد و بیدار شدم. روز پس از این شب، یوزف کوچک ناگهان بیمار شد، گرفتگی عضلانی بر بدنش مستولی گشت و چند ساعت بعد مُرد. اندوهمان مرزی نداشت. رؤیایی که دیده بودم به‌طور کامل محقق شده بود. جسد کوچک در دستان پدرش به آرامش رسید.»^[۱۴]

علت سقوط کشیش نیچه به‌کام مرگ به‌طور گسترده بررسی شده است. این مسئله برای آیندگان بسیار مهم است که آیا این کشیش در هنگام مرگ مجنون بوده است یا خیر، چراکه خود نیچه علائمی مشابه علائم پدرش داشت، تا اینکه به‌شکلی ناگهانی و شگرف در سال ۱۸۸۸، در چهل و چهارسالگی، دچار جنون شد و تا زمان مرگش در سال ۱۹۰۰ در همان وضعیت باقی ماند. حجم قابل ملاحظه‌ی پژوهش‌ها در این باره همچنان در حال افزایش است، اما اولین کتاب، در باب آسیب‌شناسی نیچه^۱، در سال ۱۹۰۲، تنها دو سال پس از مرگ نیچه منتشر شد. نویسنده‌ی کتاب، دکتر پاول یولیوس مویبوس^[۱۴]، عصب‌شناس پیشگام و برجسته‌ای بود که از دهه‌ی ۱۸۷۰ به بعد در حوزه‌ی تخصصی بیماری‌های عصبی موروثی کار می‌کرد. فریوید مویبوس را یکی از پدران روان‌درمانی نامیده است و مهم‌تر اینکه او کارش را به‌طور مستقیم از روی گزارش کالبدشکافی کشیش نیچه آغاز کرد که نشان‌دهنده‌ی نرم‌شدگی مغز

کشیش هم پارسا بود و هم میهن‌پرست، اما از اختلال‌های عصبی‌ای که مادر و دو ناخواهری اش را گرفتار کرده بود در امان نبود. ساعت‌ها خویش را در اتاق کارش محبوس می‌کرد و از خوردن، آشامیدن و حرف‌زدن سر باز می‌زد. مسئله‌ی نگران‌کننده‌تر این بود که دچار حمله‌هایی مرموز می‌شد، در طول این حمله‌ها سخنش وسط جمله قطع می‌شد و به هوا چشم می‌دوخت. سپس فرانتسیسکا به‌سمتش می‌دوید و تکانش می‌داد تا بیدار شود، اما وقتی «بیدار» می‌شد این وقفه در هوشیاری اش را به یاد نمی‌آورد.

فرانتسیسکا با دکتر گوتیا، پزشک خانواده، مشورت کرد. تشخیص دکتر «اعصاب» بود و استراحت تجویز کرد، اما علائم چنان وخیم شدند که کشیش سرانجام مجبور شد وظایف کلیسا را کنار بگذارد. تشخیص این بود که حمله‌های مرموز به سبب «نرم‌شدگی مغز» اند و کشیش ماه‌ها دچار فرسودگی، سردردهای دردناک و استفراغ بود و بینایی اش به‌شدت رو به زوال گذاشت و به نیمه‌کوری رسید. در پاییز ۱۸۴۸، در سی و پنج‌سالگی و تنها پنج سال پس از ازدواج اسیرِ بستر شد و زندگی فعالانه اش عملاً پایان یافت.

زندگی فرانتسیسکا تحت نظارت اردموت و دو عمه‌ی روان‌رنجور و ناتوانی روزافزون همسرش خفقان‌آور بود. ترش‌رویی‌های غم‌افزا و علامت‌های پنهانی بین بزرگ‌سالان ساکن اقامتگاه ردوبدل می‌شد، اما فرانتسیسکا به نحوی توانست از فرزندانش در برابر این جو آندوهناک محافظت کند. خاطرات دوران کودکی‌شان، که نیچه و الیزابت خود نوشته‌اند، روایتگر آزادی و سبکی بار هستی‌ای است که این برادر و خواهر در زمین بازی به‌ظاهر بی‌کرانشان یافته بودند، زمین بازی‌ای که برج عظیم کلیسا، مزرعه، باغ میوه و باغ گل را در بر می‌گرفت. درختان بید درون برکه‌ها خم شده بودند و بچه‌ها می‌توانستند با خزیدن زیر غارهای سبزشان به صدای پرندگان گوش فرادهند و حرکت تند ماهی‌های زیر سطح شیشه‌ای آب را تماشا کنند. حسشان این بود که گورستان سرسبز پشت‌خانه «دوست‌داشتنی» است، اما در میان سنگ‌های کهنه‌اش بازی نمی‌کردند، به سبب پنجره‌های شیروانی سه‌تکه‌ای که در آن سوی خانه روی سقف تعبیه شده بودند و به‌سان چشمان همه‌چیزبین خدا پایین را نظاره می‌کردند.

1. Über das Pathologische bei Nietzsche

1. softening of the brain

بود، اصطلاحی که در قرن نوزدهم به‌طور معمول برای انواع بیماری‌های زوال مغز به کار گرفته می‌شد.

تفسیر امروزی این موارد را شامل می‌شود: تخریب عمومی بافت‌ها، تومور مغزی، توده‌ی بزرگ مغزی یا حتی خون‌ریزی داخلی تدریجی مغز به علت برخورد جسمی سخت. بر روی نیچه، برخلاف پدرش، کالبدشکافی صورت نگرفت و از این‌رو بررسی تطبیقی کالبدشکافی دو مغز برای موبیوس و پژوهشگران بعدی غیرممکن بود، اما موبیوس، با نگاهی بازتر، از گرایش به بیماری‌های روانی در خانواده‌ی مادری نیچه پرده برداشت. یک دایی خودکشی کرده بود، به‌ظاهر مرگ را به اسارت در آسایشگاه روانی ترجیح داده بود. در خانواده‌ی پدری نیچه، برخی از خویشاوندان مادر بزرگ اردموته «به لحاظ روانی نابهنجار» توصیف شده بودند. یکی خودکشی کرده بود، دو تن دیگر دچار نوعی بیماری روانی شده بودند و یکی از آن‌ها به مراقبت‌های روان‌پزشکی محتاج شده بود.^[۱۵]

پیش از اینکه حوزه‌ی گمانه‌زنی را کامل ترک کنیم، باید به مرگ برادر کوچک نیچه بپردازیم. یوزف پیش از اینکه دچار سکنه‌ی مرگ‌بار شود مبتلا به تشنج بود. نمی‌توان قطعی نتیجه‌گیری کرد، اما خانواده‌ی نیچه بی‌شک به شدت مستعد بی‌ثباتی‌های روانی و عصب‌شناختی بوده است.

کارل لودویگ نیچه به هنگام مرگ سی و پنج‌ساله بود، فرانتسیسکا بیست و سه‌ساله، نیچه چهارساله و الیزابت سه‌ساله. خانواده باید اقامتگاه کشیش را برای متصدی جدید خالی می‌کرد. مادر بزرگ اردموته تصمیم گرفت به ناومبورک بازگردد، جایی که در آن آشنایانی بانفوذ داشت. برادرش در گذشته واعظ کلیسای جامع بود. خانه‌ای در طبقه‌ی همکف نویگاسه^۱ اجاره کرد، خیابانی معمولی اما آبرومند، متشکل از خانه‌های متصل به یکدیگر. اردموته اتاق جلویی را برای خود انتخاب کرد و اتاق مجاور را به عمه ژزالی و عمه آگوستا داد.

مقرری فرانتسیسکا سالانه ۹۰ تالر^۲ بود، به‌علاوه‌ی هشت تالر به ازای هر فرزند. مقرری اندکی هم از سوی دربار به آن اضافه می‌شد، اما روی هم‌رفته این مبلغ برای مستقل شدن کافی نبود. او و دو فرزندش به بدترین اتاق‌های پشتی خانه نقل مکان

1. Neugasse

۲. Thaler: سکه‌ی نقره. -م.

کردند و نیچه و خواهرش هم‌اتاقی شدند.

نیچه نوشته است: «پس از سال‌ها زندگی روستایی، زندگی در شهر برایمان وحشتناک بود. از خیابان‌های غم‌افزا دوری می‌کردیم و در جست‌وجوی فضاهای باز بودیم، همچون پرندگانی در تلاش برای رهایی از قفس... کلیساها و ساختمان‌های بزرگ بازار، تالار شهر و آب‌فشان‌ش، توده‌ی مردمانی که برایم غریب بودند... شگفت‌زده می‌شدم از اینکه این مردم اغلب یکدیگر را نمی‌شناختند... خیابان‌های بلند سنگ‌فرش شده برایم از تشویش‌برانگیزترین چیزها بود.»^[۱۶]

ناومبورک با جمعیتی پانزده‌هزار نفری به‌راستی برای کودکان روستای روکن هراسناک بود. امروز ما ناومبورک را شهر رمانتیک مسحورکننده‌ای می‌دانیم که در آن گروهی از برج‌های محو از پیچ‌پیچ رودخانه‌ی زاله سر برون آورده‌اند؛ این تصویر از دل کتاب قرون‌وسطایی ساعات^۱ به دست آمده است. اما وقتی خانواده‌ی نیچه به آنجا نقل مکان کرد، زاله خندقی برای بازی نبود، بلکه ابزار دفاعی واقعی مملو از استحکامات بود.

دو سال پیش از اینکه خانواده برای زندگی به ناومبورک بیاید، انقلاب‌های سال‌های ۱۸۴۹-۱۸۴۸ اروپا را در فورانی از قیام‌های آزادی‌خواهانه به لرزه درآورده بود، قیام‌هایی که پدر سلطنت طلب نیچه از آن‌ها متنفر بود. از سوی دیگر، ریچارد واگنر مشتاقانه از عصر انقلابی حمایت کرده بود، با امید به اینکه منجر به احیای کامل هنر، جامعه و دین شود. در قیام مه ۱۸۴۹ درسدن^۲، واگنر با میخائیل باکونین، آنارشویست روسی، هم‌سنگر بود. واگنر هزینه‌ی تأمین نارنجک‌های دستی شورشیان را تقبل کرده بود. با فاش شدن این اقدام، تبعید شد و به همین دلیل به هنگام دیدار با نیچه در سوئیس زندگی می‌کرد.

آلمان دهه‌ی ۱۸۵۰ کنفدراسیون^۳ بود (۱۸۶۶-۱۸۱۵)، یعنی متشکل از ایالت‌هایی بود که پس از شکست ناپلئون و ترسیم دوباره‌ی نقشه‌ی اروپا در کنگره‌ی وین شکل گرفتند. این کنفدراسیون سی‌و نه ایالت خودمختار را در بر می‌گرفت که تحت حاکمیت پرنس‌ها، دوک‌ها، اسقف‌ها، گزینش‌گران^۴ و غیره قرار داشتند. این

۱. Book of Hours: کتاب دعایی مملو از تصویرسازی، متعلق به قرون وسطا. -م.

2. Dresden

3. Bund

۴. Electors: شاهزادگان ژرمنی که حق انتخاب امپراتور را داشتند. -م.

آلمانی بودند. واگنر بعدها از آن برای سفرِ ذهنی وُتان به‌سوی آشوبِ فراگیر استفاده می‌کند، سفری که به‌واسطه‌ی مرگ خدایان و فسخ تمام پیمان‌های پیشین به نابودیِ نظم کهن می‌انجامد. نیچه ابتدا آن را دایمونی^۱ و بعدها دیونوسوسی^۲ توصیف می‌کند.

هیچ چیز نمی‌توانست آپولونی^۳ تر، ضروری‌تر و منطقی‌تر از خود شهرِ ناومبورک باشد. خِرَد، رونق {اقتصادی} و میل به محافظه‌کاریِ رمانتیک در انتهای رودخانه‌ی زاله جریان داشت. شهر در ابتدا مرکز تجارت، مکانی حیاتی برای صلح میان قبایل باستانی درگیر جنگ، بود. طی سالیان بسط یافته و به مرکزی قرون‌وسطایی برای صنعت‌گریِ آلمانی و تجارتِ صنفی تبدیل شده بود. از زمان تأسیس کلیسای جامع در سال ۱۰۲۸، کلیسا و دولت در طول قرون، به‌ویژه در قرون پروتستان، آهنگین و متعادل در کنار یکدیگر رشد کرده بودند، به‌شکلی که وقتی نیچه برای زندگی به ناومبورک آمد، شهری باشکوه با صلابتی بورژوازی و مکانی برای زندگی پاک بود. اعجازِ دوگانه‌ی معماری‌اش در قالب کلیسای جامع و ساختمان شهرداری، که به همان میزان شکوهمند بود، نشان می‌داد که اگر فضیلت دینی و مدنی از طریق همکاری و هماهنگی در دل جامعه‌ای واپس‌گرا و به لحاظ مادی مرفه لاینفک شوند، آنگاه کلیسا و دولت می‌توانند به‌شکلی مساعد شکوفا شوند.

در دورانی که مادر بزرگ اِردمونه در ناومبورک رشد کرده بود، محافل مذهبی شهر تحت نفوذ آرمان‌های لوتریِ صریحی چون تکلیف، فروتنی، سادگی و خوب‌ستن‌داری قرار داشت، اما بازگشتِ مادر بزرگ به شهر مصادف شده بود با جنبش بیداری، که به جای باور خردمندان، برای شور و شوق و انکشاف^۴ والا ارزش قائل می‌شد. مردم اعلام کرده بودند که از نو زاده شده‌اند. خود را در ملاءعام گناهکارانی نومید می‌نامیدند. این رفتارِ نوظهور برای بانوانِ نیچه خوشایند نبود و درحالی‌که از این هدف که فریدریش باید به تبعیت از پدر و پدر بزرگش وارد کلیسا شود ذره‌ای فاصله نمی‌گرفتند، تردیدی نیز در کار نبود که خانواده جزئی از آن محفل کلیسایی غیررسمی نخواهد شد. آن‌ها در عوض دوستانشان را در میان زنان مقاماتِ دربار و زنانِ قضاتِ دیوان عالی

چندپارگی و بدل شدن به ایالت‌های کوچک با مردمانی تنگ‌نظر بدین معنا بود که ارتش ملی، ساختار مالیاتی مشترک، سیاست اقتصادیِ فراگیر و اقتدارِ سیاسی راستین وجود نداشت. جبار با جبار در رقابت بود، کوتاه‌نظرتر از اینکه مزایای اتحاد را ببیند. آنچه پیچیدگی را مضاعف می‌کرد این بود که کنفدراسیون، مردمانِ چکِ اهل بوهیمیا^۱، دانمارکی‌های هُلشتاین^۲ و ایتالیایی‌های تیرول^۳ را نیز در بر می‌گرفت. هانوفر تا سال ۱۸۳۷ تحت حاکمیت پادشاه انگلستان بود، هلشتاین تحت حاکمیت پادشاه دانمارک و لوکزامبورگ تحت حاکمیت پادشاه هلند. در سال ۱۸۱۵، هنگامی که کنفدراسیون آلمان شکل گرفت، اتریش عضو غالب آن بود، اما با گذشت زمان و زوالِ قدرتِ مترنیش^۴، صدراعظم اتریش، ایالتِ وسیع و غنی از مواد معدنیِ پروس، تحت صدارتِ اُتو فُن بیسمارک^۵، به‌شکلی روزافزون پررونق و ستیزه‌جو شد.

شهر ناومبورک، در منطقه‌ی ساکسونی، متعلق به پادشاه پروس بود. حالتِ قلعه‌مانندِ شهر که نیچه به یاد می‌آورد نه‌تنها ناشی از کشاکش‌های درونی کنفدراسیون بود، بلکه به‌جای مانده از روزهایی بود که فرانسه شهر را تهدید می‌کرد. پنج دروازه‌ی سنگین شب‌ها مسیر ورود به شهر را مسدود می‌کردند. شهروندان فقط از طریق به‌صدا آوردن ناقوس و رشوه‌دادن به پاسبان شب می‌توانستند دوباره به شهر بازگردند. نیچه و خواهرش از گردش در «کوه‌های زیبا، دره‌رودها، کاخ‌ها و قلعه‌ها»ی اطراف لذت می‌بردند، اما باید گوششان را برای شنیدن صدای ناقوس نگهبانی تیز می‌کردند (ناقوسی که بعدها نیچه از آن در {چنین گفت} زرتشت^۶ این‌طور یاد کرد: «ناقوسی که بیش از هر انسانی دیده است، که تپش‌های دردناکِ قلب پدرانمان را شمرده است»^۷) تا مجبور نشوند وحشتِ هانسل و گرتلیِ سپری کردن شب در بیرون از شهر را تجربه کنند.

ناومبورک را جنگل تاریکِ تورینگن^۸ احاطه کرده بود: جنگلِ باستانیِ آلمان با مقبره‌های قهرمانان باستانی‌اش، غارهای اژدهایانش، میزسنگ‌ها و مفاک‌هایش که از همان روزهای آغازین اساطیرِ آلمانی نمادی از خردناپذیری و مهارناپذیری ناخودآگاه^۹

1. Bohemia

2. Holstein

3. Tyrol

4. Metternich

5. Otto von Bismarck

6. Zarathustra

7. Thüringer Wald

8. Subconscious

۱. Daemonic: در اساطیر یونان رب‌النوع یا موجودی فراطبیعی است با ماهیتی الهی-انسانی و الهام‌بخش. -م.

2. Dionysian

3. Apollonian

4. revelation

می‌یافتند، بخشی متمول و قدرتمند از جامعه‌ی شهری که تحت تأثیر اندیشه‌های تازه قرار نگرفته بود.

در دل حرکت کند این جامعه‌ی محافظه‌کار، که حلزون وار پیش می‌رفت، بیوه‌های دو کشیش، اردموت و فرانسیسکا، در وضعیت ثابت اما نه‌چندان مرفه‌شان، روی هم‌رفته به‌شکلی مطلوب در نقش زنانی محترم جای گرفتند که می‌توانستند به‌ازای حمایت پنهانی، برای حافظان قدیمی نظم مستقر مفید واقع شوند. نیچه {در این دوران} با به‌سخره‌گرفتن رسوم خشک فاصله‌ی بسیاری داشت، حقیقتی که به‌هنگام توصیف کودکی خویش در ناومبورک، در مقام کسی که همیشه با وقار جغله‌ای بی‌ذوق و بی‌فرهنگ رفتار می‌کرده است، با افسوس بدان اعتراف می‌کند. اما اگر گزارشی که در ده‌سالگی از بازدید پادشاه از ناومبورک نوشته است نشان از شکوفایی زودرس اندیشه‌ی سیاسی ندارد، بی‌شک دال بر شکوفایی زودرس استعداد ادبی است:

«پادشاه عزیزمان ناومبورک را با بازدید خود مفتخر کرد. برای این رویداد تدارک بسیاری دیده بودند. تمام کودکان مدرسه با روبان‌هایی سیاه و سفید یکدست شده بودند و از ساعت یازده صبح در بازار منتظر آمدن پدر مردم بودند. آسمان به‌تدریج ابری شد، باران بر سرمان فرومی‌ریخت. پادشاه نمی‌آمد! ساعت دوازده شد؛ پادشاه نیامد. بسیاری از کودکان گرسنه شده بودند. رگبار تازه‌ای درگرفت، تمام خیابان‌ها گل‌آلود بودند؛ ساعت یک شد و بی‌تابی تشدید شد. ناگهان، حدود ساعت دو، ناقوس‌ها به صدا درآمدند و آسمان از میان اشک‌هایش به روی جماعتی خندید که از شادی پیچ‌وتاب می‌خورد. سپس صدای زنگ کالسکه را شنیدیم؛ هلهله‌ای بلند شهر را در بر گرفت؛ کلاه‌ایمان را در شوروشعف تکان می‌دادیم و از ته دل فریاد برمی‌کشیدیم. نسیمی تازه وزیدن گرفت و پرچم‌های بی‌شمار روی بام‌ها را برافراشت، تمام ناقوس‌های شهر به صدا درآمدند و خیل عظیم فریاد برمی‌کشید و می‌خروشید و عملاً کالسکه را به‌سمت کلیسای جامع هل می‌داد. در قسمت توفرتگی عمارت مقدس گروهی از دخترکان ملبس به لباس سفید و تاج گل به شکل هرم چیده شده بودند. اینجا پادشاه از کالسکه پیاده شد...»^[۱۸]

در همان سال، یعنی سال ۱۸۵۴، نیچه علاقه‌ای وافر به جنگ کریمه پیدا کرد. شبه‌جزیره‌ی کریمه، با اهمیت استراتژیک و موقعیتش در دریای سیاه، قرن‌ها محل

مناقشه‌ی روسیه و ترکیه بود. شبه‌جزیره آن زمان در اختیار روسیه بود و نیروهای تزار نیگلای اول مشغول نبرد با نیروهای امپراتوری عثمانی و هم‌پیمانانش، انگلیس و فرانسه، بودند. این اولین جنگی بود که عکاسان پوشش می‌دادند. به لطف تلگراف الکتریکی گزارش رویدادها کمابیش در لحظه‌ی وقوع از خط مقدم دریافت می‌شد. نیچه و دوستان مدرسه‌اش، ویلهلم پیندر^۱ و گوستاو کروک^۲، مشتاقانه لشکرکشی‌ها را دنبال می‌کردند. پول توجیبی‌شان صرف سربازهای اسباب‌بازی می‌شد، با دقت نقشه‌ها را بررسی می‌کردند و ماکت‌هایی از میدان نبرد می‌ساختند، حوضچه‌ای درست کرده بودند به‌سان بندرگاه سباستوپول و از قایق‌های کاغذی ناوگان ساخته بودند. برای شبیه‌سازی بمباران‌ها، گلوله‌هایی از شوره و موم می‌ساختند، آتششان می‌زدند و روی ماکت‌هایشان پرتاب می‌کردند. تماشای حرکت گلوله‌های آتشین که سوت‌کشان در هوا می‌رفتند و به اهداف می‌خوردند و آتشی به پا می‌کردند بسیار هیجان‌انگیز بود. اما یک روز گوستاو با چهره‌ای مغموم به صحنه‌ی نبرد آمد. به آن‌ها گفت که سباستوپول سقوط کرده است؛ جنگ پایان یافته بود. پسران خشمگین عصبانیتشان را روی ماکت کریمه خالی کردند و بازی پایان یافت، اما دیری نپایید که جنگ تروآ را آغاز کردند.

آن زمان عشق به یونان در آلمان بسیار بود و ایالت‌های متعدد کوچکش خیال‌آینده و عظمتی همچون دولت‌شهرهای یونان باستان را در سر داشتند. الیزابت نوشته است: «یونانی‌های پرشور کوچکی بودیم که نیزه و دیسک (بشقاب‌های چوبی) پرتاب می‌کردیم، پرش ارتفاع تمرین می‌کردیم و مسابقه‌ی دو می‌دادیم.» نیچه دو نمایشنامه‌ی خدایان المپ و تسخیر تروآ را نوشت و آن‌ها را برای خانواده‌اش اجرا کرد و هم‌بازی‌هایش، ویلهلم پیندر و گوستاو کروک، و خواهرش الیزابت را نیز تشویق کرد تا نقش‌های دیگر را ایفا کنند.

مادرش در پنج‌سالگی خواندن و نوشتن را به او آموخته بود. تحصیل پسران از شش‌سالگی آغاز می‌شد و نیچه را در سال ۱۸۵۰ به مدرسه‌ی شهرداری فرستادند که کودکان فقرا به آن می‌رفتند. خواهرش الیزابت، که نسبت به مسئله‌ی پایگاه اجتماعی حساس بود، در زندگی نامه‌اش نوشته است که دلیل انتخاب این مدرسه این

1. Wilhelm Pinder

2. Gustav Krug

بود که مادر بزرگ اردمونه چنین نظریه‌ای داشت که «کودکان، حتی از موقعیت‌های اجتماعی بسیار متفاوت، باید تا هشت یا ده‌سالگی با هم آموزش ببینند؛ بدین طریق کودکان متعلق به طبقات اجتماعی بالاتر درک بهتری از نگرش ذهنی خاص طبقات پایین‌تر کسب می‌کنند.»^[۱۹] اما بنا بر نظر مادرشان این ادعا چرند بود. نیچه به آن مدرسه رفت، چون فقیر بودند.

شکوفایی زودرس، جدیت و دقت نظر و بیان نیچه، در کنار چشمان به‌شدت نزدیک‌بینش، که در تلاش مداوم برای تمرکز بر اشیا شکست می‌خورد، جایگاه ثابتی خارج از جمع برایش رقم زد. به او لقب «کشیش کوچک» داده بودند و به سخره‌اش می‌گرفتند.

در عید پاک سال ۱۸۵۴، وقتی نیچه نه‌ساله بود، به مدرسه‌ای منتقل شد با عنوان طاقت‌فرسای «مؤسسه‌ای با هدف آماده‌سازی کامل برای دبیرستان^۱ و مؤسسه‌های آموزش عالی دیگر»، پیش‌دبیرستانی خصوصی‌ای که پسران طبقه‌ی اجتماعی جاه‌طلبی که نیچه به آن تعلق داشت در آن تحصیل می‌کردند. در آنجا به لحاظ اجتماعی بیشتر احساس راحتی می‌کرد، اما مدرسه آشکارا در مورد وعده‌ی طولانی و نفس‌گیر آکادمیکش اغراق می‌کرد. نیچه در ده‌سالگی، همراه با ویلهلم پیندر و گوستاو کروک، به مدرسه‌ی کلیسای جامع، دُم گیمنازیوم^۲، نقل مکان کرد. در اینجا باید در جبران زمان از دست‌رفته سخت تلاش می‌کرد و بدین ترتیب درس اجازه نمی‌داد که هر شب بیش از پنج یا شش ساعت استراحت کند. شرح‌های خودش از این دوران، همچون بسیاری قطعه‌های خودکاوانه‌ی دیگر، به‌شکلی برجسته به مرگ پدرش بازمی‌گردد. نیچه بارها و بارها در شرح حال‌هایی که خودش نوشته است، چه در مقام کودک یا حتی در آخرین سال زندگی‌اش در سلامت عقلی، به مرگ پدرش بازمی‌گردد.

«زمانی که به ناومبورک رفتم شخصیت‌م به تدریج داشت خودش را نشان می‌داد. پیش از آن غم و اندوه چشمگیری در کودکی‌ام تجربه کرده بودم، بنابراین آن فارغ‌بالی و پرشوری معمول کودکان را نداشتم. هم‌کلاسی‌هایم عادت داشتند به خاطر جدیت‌م

مرا به سخره بگیرند. این اتفاق نه‌تنها در مدرسه‌ی دولتی می‌افتاد، بلکه بعدها در مؤسسه و دبیرستان هم چنین بود. از دوران کودکی دنبال انزوا بودم و بهترین حس را زمانی داشتم که می‌توانستم خود را به دور از آشفتگی وقف خویش کنم. این اتفاق به‌طور معمول در معبد بی‌سقف طبیعت رخ می‌داد که شادمانی حقیقی من بود. طوفان تندری همیشه بیشترین تأثیر را بر من می‌گذاشت: صدای غرش تندر که از دور دست می‌آمد و درخشش صاعقه فقط ترسم از خدا را افزایش می‌داد.»^[۲۰]

طی چهار سالگی که در دُم گیمنازیوم بود، در حوزه‌های موردعلاقه‌اش خود را شهره ساخت: نظم‌نویسی در زبان آلمانی، زبان‌های عبری، لاتین و به تدریج یونانی که در ابتدا برایش بسیار دشوار بود. ریاضیات ملولش می‌کرد. در زمان آزادش رمانی نوشت با عنوان مرگ و نابودی، چندین قطعه موسیقی ساخت، دست‌کم چهل‌وشش شعر نوشت و در کلاس‌های هنر ارجمند شمشیربازی شرکت کرد که با ویژگی‌های جسمانی‌اش تناسب نداشت، اما برای کسب موقعیتی در اجتماع ضروری بود.

«شعر و تراژدی می‌نوشتیم، وحشتناک و به‌شکل شگفت‌انگیزی ملال‌آور بودند، خودم را با آهنگ‌سازی برای آرکستر عذاب می‌دادم و چنان شیفته‌ی ایده‌ی تصاحب معرفت و توانایی جهان‌شمول شده بودم که در معرض خطر تبدیل شدن به احمق و خیال‌پردازی کامل بودم.»^[۲۱]

اما اینجا پسرک چهارده‌ساله در ارائه‌ی گزارش زندگی‌اش خود را دست‌کم می‌گیرد، زیرا در ادامه‌ی همان قطعه تحلیل انتقادی تندى از شعرش به دست می‌دهد که در نه‌سالگی شروع به نوشتنش کرده بود. نقد آثار دوره‌ی نوجوانی‌اش در ادامه به‌شکلی جالب توجه وضعیت شعر‌نماگرا را پیش‌بینی می‌کند، چیزی که ممکن نیست از آن باخبر بوده باشد، زیرا بودلر تازه در پاریس کار نگارشش را آغاز کرده بود.

«سعی می‌کردم خودم را با زبانی پراآین و چشمگیر بیان کنم. متأسفانه این تلاش برای رسیدن به ظرافت به تظاهر فروغلتید و تلاش برای رسیدن به زبان رنگارنگ به ابهامی اغراق‌آمیز، درحالی‌که تک‌تک شعرهایم عاری از مهم‌ترین چیز بود: ایده... شعری عاری از ایده و زیر بار سنگین تعابیر و استعاره‌ها همچون سیبی سرخ است که گرمی درونش پنهان شده... در نگارش هر اثری، فرد باید بیشترین توجه را صرف

۱. Gymnasium: مدرسه‌ای کلاسیک به‌منظور آماده‌سازی دانش‌آموزان برای حضور در دانشگاه. - م.

2. Dom Gymnasium

پنجره‌های خانه بیرون می‌زد و خیابان را در بر می‌گرفت، جایی که نیچه می‌توانست تا هر زمان که می‌خواست بنشیند و گوش فرادهد. بدین شکل وقتی پسرکی بیش نبود با موسیقی رمانتیک زمان آشنا شد، چیزی که واگنر همیشه به پا خاسته بود. این کنسرت‌های پنجره‌ای باعث شد بتهوون به اولین قهرمان موسیقایی نیچه تبدیل شود، اما هندل الهام‌بخش اولین اثر موسیقی‌اش بود. وقتی نُه‌ساله بود پس از شنیدن «هم‌سرایی تسبیح» هندل یک اوراتوریو^۱ نوشت. «فکر کردم که نغمه‌ی فرشته‌آسای سرور است و عیسی با این صدا عروج کرده است. بی‌درنگ تصمیم گرفتم چیزی شبیه آن بنویسم.»

بسیاری از موسیقی‌هایی که نیچه در کودکی تألیف کرده است باقی مانده‌اند، به لطف مادر و خواهرش که تمام خرده‌نوشته‌های پسرکی را که می‌پرستیدند نگه داشتند. هدف از این آثار موسیقی ابراز عشقی شورمندانه به خدا بود که این خانه‌ی به‌لحاظ عاطفی پُرحرارت را در بر گرفته بود، عشقی جدایی‌ناپذیر از خاطره‌ی غم‌افزای پدرش که باور داشتند روحش از آن‌ها محافظت می‌کند؛ باوری بود لاینفک از این توقع که «باز پدرم خواهم شد، گویی پس از مرگ بسیار زود هنگامش، تداوم زندگی‌اش خواهم بود.»^[۲۴]

این دو زن عاشقش بودند؛ همه‌چیزشان بود. الیزابت فوق‌العاده باهوش بود، اما چون دختر بود موضوع تحصیلش نه مشتمل بر کسب دانش، که بر کسب هنر و مهارت بود. این‌ها را آموخته بود؛ خواندن و نوشتن، کمی حساب، فرانسوی به اندازه‌ای که مؤدب باشد، رقص، نقاشی و مقدار زیادی نحوه‌ی رفتار و سلوک. هرگونه تبعیت زنانه از جنس برتر باعث می‌شد خودش و مادرش از کهنتری‌شان مسرور شوند. نیچه نیز با تبدیل شدن به مرد برتر کوچکی که در آرزویش بودند جبران می‌کرد. او در خانه، برخلاف مدرسه، به اهمیت خودش واقف بود. وقتی الیزابت «لاما» یا «لامای وفادار» نبود، «دخترک»ی بود که نیچه وظیفه‌ی دفاع و محافظتش را به عهده داشت. هنگام پیاپی‌روی با مادر یا خواهرش، پنج قدم جلوتر راه می‌رفت تا از آنان در برابر «خطرات»ی همچون گِل یا چاله محافظت کند، و نیز در برابر «هیولاها»یی همچون اسب‌ها و سگ‌ها که گویا از آن‌ها وحشت داشته‌اند.

خود ایده‌ها کند. کاستی در سبک را می‌توان نادیده گرفت، اما کاستی در اندیشه را خیر. طبیعی است که جوان، که بی‌بهره از ایده‌های ناب است، تلاش می‌کند این خلأ را پشت سبکی درخشان و رنگارنگ پنهان کند؛ اما آیا از این منظر، شعر به موسیقیِ مدرن شباهت ندارد؟ شعر در آینده‌ی نزدیک در همین راستا رشد خواهد کرد. شاعران خویش را با غریب‌ترین صور خیال بیان خواهند کرد، اندیشه‌های آشفته با استدلال‌های مبهم اما بسیار پرطمطراق و آهنگین طرح خواهند شد. خلاصه اینکه، آثاری مشابه بخش دوم فاوست نگاشته خواهند شد، اما این تولیدات سراسر عاری از ایده خواهند بود. خوش خیالی^[۲۲].

تلاشش برای تصاحب معرفت و توانایی جهان‌شمول را بی‌شک از فاوست و نیز از عالمان همه‌چیزدانی همچون گوته و الکساندر فُن هومبولت الهام گرفته بود. او نیز همچون آنان به مطالعه‌ی تاریخ طبیعی پرداخت.

در نُه‌سالگی روزی به خواهرش گفت: «لیزی، این مهملات راجع به لک‌لک را رها کن. انسان پستاندار است و نوزادش را زنده به دنیا می‌آورد.»^[۲۳]

از کتاب تاریخ طبیعی‌اش همچنین آموخته بود که «لاما حیوانی فوق‌العاده است؛ خودخواسته سنگین‌ترین بارها را حمل می‌کند، اما آن هنگام که دیگر نمی‌خواهد ادامه دهد سرش را می‌چرخاند و بزاقش را، که رایحه‌ای ناخوشایند دارد، به صورت راکب می‌پاشد. اگر با او بدرفتاری کنند یا وادار به کارش کنند از خوردن غذا امتناع می‌ورزد و در خاک فرومی‌افتد تا بمیرد.» نیچه فکر می‌کرد که این توصیف کاملاً مناسب خواهرش الیزابت است و تا پایان حیاتش، هم در نامه‌ها و هم در گفت‌وگوها، او را «لاما» یا گاهی «لامای وفادار» خطاب می‌کرد. الیزابت نیز عاشق این لقب صمیمانه بود و در هر فرصتی که می‌یافت ریشه‌اش را بازگو می‌کرد، گرچه بخش مربوط به بزاق بدبو را حذف می‌کرد.

پدر گوستاو کروک «بیانویی فوق‌العاده عالی» داشت که نیچه را مسحور کرده بود. فرانتسیسکا برایش پیانویی خرید و نواختنش را هم آموخت تا بتواند به فرزندش بیاموزد. کروک دوستِ نزدیکِ فلیکس مندلسون^۲ آهنگ‌ساز بود. هر موسیقی‌دان برجسته‌ای که در شهر بود برای اجرا به خانه‌اش می‌آمد. صدای موسیقی از

۲

آتِنِ اَلْمَانِي مَا

آن که همیشه شاگرد می ماند، معلم خویش را پاداشی درخور نمی دهد.

اینک انسان، پیشگفتار، قطعه‌ی ۴

وقتی نیچه یازده‌ساله بود، مادر بزرگش درگذشت و مادرش سرانجام توانست خانه‌ای برای خودش بگیرد. پس از چند شروع ناموفق، فرانتسیسکا و دو بچه‌اش در سال ۱۸۵۸، ساکن خانه‌ای در گوشه‌ی خیابان آبرومند و معمولی و این‌گارتن^۱ در ناومبورک شدند. نیچه حالا اتاق خواب خودش را داشت. به سرعت عادتش این شد که تا نیمه‌شب کار کند و پنج صبح روز بعد برای از سر گرفتن کار بیدار شود. این آغاز زندگی‌ای بود که نیچه آن را چیرگی بر خویشتن^۲ می خواند، اصلی مهم که بعدها آن را به لحاظ متافیزیکی بسط داد، اما آن زمان چیزی که بر آن چیره می شد وضعیت سلامتی ویرانگرش بود. حمله‌های عذاب‌آور سردرد همراه با استفراغ و چشم‌درد شدید که ممکن بود تا یک هفته به طول بینجامد. در طی این دوره‌ها در اتاقی تاریک با پرده‌هایی کشیده دراز می کشید. کمترین نور چشمانش را آزار می داد. خواندن، نوشتن و حتی پروراندن اندیشه‌ای منسجم غیرممکن بود. مثلاً بین عید پاک سال ۱۸۵۴ و عید پاک سال ۱۸۵۵، به مدت شش هفته و پنج روز از مدرسه غایب بود. وقتی سالم بود به قول خودش، «عظمت و رفعت اراده» را به کار می بست تا از هم‌کلاسی‌هایش پیش بیفتد. دُم گیمنازیوم ناومبورک به لحاظ آموزشی عقب افتاده نبود، اما نیچه آرزوی بزرگ تحصیل در شولپورتا^۳،

گزارش‌های دُم گیمنازیوم نشان می دهند که دانشوری کوشا بوده است. مادرش شکی نداشت که او می تواند رؤیا و آرزوهایش را برآورده کند و به تبعیت از پدرش وارد کلیسا شود. دلبستگی اش به الهیات به کسب نمره‌های عالی در این حوزه انجامیده بود. در دوازده‌سالگی دین‌داری پرشور بود که خدا را آکنده از جلال رؤیت کرد. همین منجر شد که تصمیم بگیرد زندگی اش را وقف خدا کند.

نوشته است: «خداوند در همه‌ی امور مرا به سلامت هدایت کرده است، همچون پدری که کودک ناتوانش را هدایت می کند... تصمیمی جدی گرفته‌ام که زندگی ام را تا ابد وقف خدمت به او کنم. باشد که خداوند نیرو و توانم دهد تا به این هدف برسم و در مسیر زندگی محافظتم کند. همچون کودک به لطفش اعتماد دارم: از همه‌ی ما پاسداری خواهد کرد تا از فلاکت دور بمانیم. با‌دا که اراده‌ی قدسی اش انجام پذیرد! هرچه برساند به شادمانی می پذیرم: سعادت و شقاوت، فقر و ثروت، و جسورانه حتی در چشمان مرگ خیره خواهیم شد، مرگی که روزی همه‌مان را در مسرت و سعادت ابدی به هم پیوند خواهد زد. آری خداوندا، بگذار سیمایت تا ابد بر ما بدرخشد! آمین!»^[۲۵]

اما حتی در چنگال این اشتیاق متعارف مذهبی بدعتی خارق‌العاده را در اندیشه‌های شخصی اش پنهان کرده بود.

از اعتقادات بنیادین مسیحیت این است که تثلیث مقدس خدای پدر، خدای پسر (عیسی مسیح) و خدای روح القدس را شامل می شود، اما نیچه‌ی دوازده‌ساله تاب تحمل خردناپذیری این بر ساخت را نداشت. خردورزی اش تثلیث مقدس دیگری را به پیش می کشید.

«وقتی دوازده‌ساله بودم تثلیثی شگفت‌انگیز برای خویش تصور کردم: خدای پدر، خدای پسر و خدای شیطان. استدلالم این بود که خدا، با اندیشیدن به خویش، شخص دوم {برخوردار از} ذات الهی را خلق کرد، اما برای اندیشیدن به خود مجبور بود به ضد خویش بیندیشد و از این رو خلقش کند. این چنین فلسفیدن را آغاز کردم.»^[۲۶]



..... برجی برای هم‌زبانی.....



borjbooks

www.borjbooks.ir



کاغذ استفاده شده برای چاپ
این کتاب، از منابع سازگار با
محیط زیست تهیه شده است.